

قصه‌های خوب  
برای  
بچه‌های خوب

قصه‌هایی از شیخ عطار

نویسنده: مهدی آذرزیدی

## جنس کمیاب و گران

روزی بود، روزگاری بود. یک روز سلطان محمود غزنوی با امیران لشکر خود به قصد شکار به صحرا رفت. در کنار تپه‌ای سرسبز و پردرخت که دیدن آن از دور آسان بود، قرارگاهی ترتیب دادند و چادر سلطان را سرپا کردند. خدمتکاران به تهیه ناهار مشغول شدند و لشکریان به دیده‌بانی راه‌ها گماشته شدند و امیران به دستور سلطان از هر طرف به شکار رفتند. خود سلطان محمود نیز سوار بر اسب از میان پست و بلند صحرا به جستجوی شکار رفت و به دنبال گورخری اسب تاخت تا از همراهان دور افتاد.

وقتی سلطان محمود از پشت تپه‌ای سر درآورد با پیرمرد خارکنی روبه‌رو شد که خری همراه داشت و بار هیزمش افتاده بود و هرچه کوشش می‌کرد بار هیزم را روی خر خود بگذارد نمی‌توانست و در کار خود درمانده بود.

سلطان محمود پیش رفت و گفت: «بابا، می‌خواهی کمکت کنم؟» پیرمرد خارکن گفت: «چه کاری از این بهتر، که بار من بار می‌شود و برای تو هم ضرری ندارد، در اینجا دیگر کسی پیدا نمی‌شود که به من